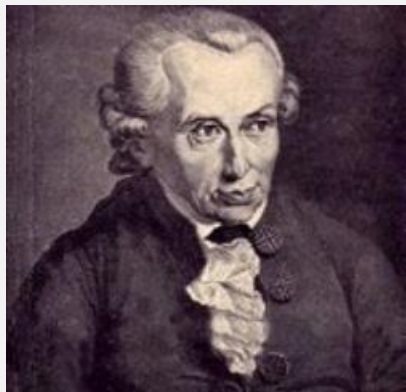


مکتبی که هنوز با «کانت» نفس می‌کشد

مکتب فرانکفورت از جمله تأثیرگذارترین مکاتب فلسفی قرن بیستم به شمار می‌رود.



مکتب فرانکفورت از جمله تأثیرگذارترین مکاتب فلسفی قرن بیستم به شمار می‌رود.

این مکتب هنوز هم از سرزندگی برخوردار است و یورگن هابرماس، آخرین فیلسوف نسل دوم آن محسوب می‌شود. اما نسل سوم این مکتب امروزه ضمن حفظ بسیاری از مبانی اولیه آن تلاش دارد تا خود را با دانش‌ها و علوم روز هماهنگ سازد. بر این پایه بود که پژوهشکده تاریخ اسلام در ادامه مباحث روش‌شناسانه تاریخی خود نشست «؛تاریخ نگاری مکتب فرانکفورت» را برگزار کرد. دکتر حسین مصباحیان در این نشست به چپستی و چرایی این مکتب و سیر آن پرداخت.

«؛فلسفه با عقل آغاز نمی‌شود بلکه یا با خشم آغاز می‌شود یا با امید». این جمله «؛ژیل دنور» آغازگر بحث دکتر حسین مصباحیان در نشست تاریخ‌نگاری مکتب فرانکفورت بود که در توضیح آن افزود: این جمله به نحو حیرت‌آوری هم در مورد کیفیت، چرایی و چگونگی شکل‌گیری مکتب فرانکفورت مصداق داشته و هم در باب چپستی این تئوری‌ها توضیح می‌دهد.

وی با اشاره به نحوه شکل‌گیری مکتب فرانکفورت در یک نگاه تاریخی گفت: پس از شکست آلمان در جنگ دوم جهانی عهدنامه‌ای موسوم به معاهده ورسای بین آلمان و متفقین منعقد شد که طبق آن آلمان متعهد شد که 123 میلیون مارک بپردازد و نیروی نظامی‌اش نیز از اندازه مشخصی تجاوز نکند و بخشی از خاک آن هم توسط متفقین ستانده شود. جمهوری «؛وایمار» که پس از فروپاشی نظام سلطنتی و فرار «؛ویلهم دوم» به هلند، در پایان جنگ دوم جهانی تأسیس می‌شود، نخستین دولت دموکراتیکی است که در آلمان پس از فروپاشی نظام سلطنتی امپراتوری به‌وجود می‌آید. به گفته دکتر مصباحیان در سال 1919 مجلس ملی آلمان تصمیم می‌گیرد که نظامی فدرال تأسیس کند و آزادی‌هایی نامشروط برقرار سازد. اینگونه است که در روشنفکران زیادی شوقی دمیده می‌شود که احساس می‌کنند «؛آلمان» وارد فاز جدیدی شده است.

به بیان این استاد فلسفه پیش از جنگ اول جهانی، کتاب «؛انحطاط یا سقوط غرب» اسپنگلر که یک میلیون نسخه از آن به فروش می‌رسد، توجه آلمان به‌عنوان طلایه‌دار تمدن غرب را به‌خود جلب می‌کند. بنابراین موضوع مرکزی برای آلمان آن روز این بود که چه شد که این طلایه‌داری د چار انحطاط شد و چگونه باید از آن جلوگیری کرد؟

به عقیده این استاد دانشگاه تهران، «؛پرسش از انحطاط یا سقوط» یکی از پرسش‌های مرکزی است که غرب همواره خود را با آن مواجه دیده است. اما جمهوری «؛وایمار» از 1919 آغاز می‌شود و تا 1933 ادامه پیدا می‌کند؛ یعنی همزمان با روی کار آمدن نازی‌ها نمی‌تواند به اهدافی که برایش تعریف شده دست پیدا کند و گروه اوباشان هیتلری با همکاری بورژوازی نارس آلمان شرایطی را برای نوعی بازگشت به ارتجاع فراهم می‌سازند.

به بیان دکتر حسین مصباحیان، در چنین شرایطی روشنفکران جامعه آلمان به دسته‌های مختلفی تقسیم می‌شوند؛ عده‌ای با تبهکاران همراه می‌شوند و گروهی فرار کرده و کناره می‌گیرند و کسانی چون هورکهایمر، آدورنو و بنیامین مهاجرت می‌کنند و دیگران درصدد یافتن راهی برای غلبه بر شرایطی که در آن قرار گرفته‌اند هستند. مکتب فرانکفورت دقیقاً در چنین شرایط تاریخی‌ای سر برمی‌آورد و معتقد است که با توجه بنیادین به اجتماع و تاریخ باید راه حلی برای پایان نهادن بر نقطه انحطاط تمدن غربی و به‌ویژه آلمان بیابد. اینگونه است که خود تئوری انتقادی که در سال 1930 توسط هورکهایمر، آدورنو و مارکوزه در مؤسسه مطالعات و تحقیقات اجتماعی در فرانکفورت بنیان نهاده می‌شود در چنین شرایطی زاده می‌شود.

این شرایطی کاملاً عینی برای پاسخ گفتن به یک مسئله کاملاً مشخص اجتماعی و تاریخی است، به همین دلیل است که تئوری اجتماعی-انتقادی، یا مکتب فرانکفورت بدون هیچ تردیدی یک معرفت بین رشته‌ای است. مکتب فرانکفورت موضوعات مختلفی را از زوایای گوناگونی بررسی کرده و به‌عنوان مثال موضوع «؛قدرت» را، هم از نظر فلسفی و هم از نظر تاریخی و نیز از نظر جامعه و روانشناسی برای پایان نهادن بر تضادهای اجتماعی آلمان آن روز بررسی می‌کند. مکتب فرانکفورت از 2 برهه مشخص برخوردار است. از سال 1930 تا 9 سال بعد در دوره مهاجرت و پس از آن تا 1950 دوره بازگشت این مکتب به آلمان. مرکزیت این دوره انتشار

«دیالکتیک روشنگری» اثر مشترک «هورکهایمر و آدورنو» است.

نسل اول مکتب فرانکفورت، به بیان مصباحیان، 2 ویژگی مهم و کلیدی داشته است؛ ویژگی نخست این است که «پای» در مارکسیسم و «پای دیگر» در الهیات رهایی‌بخش دارد که نوعی «آرمانشهر»گرایی است، به همین دلیل است که متفکران، فرانکفورت را در بعضی مواقع از روی مسامحه «نئومارکسیست» خوانده‌اند. به گفته او، اینان از نظر تاریخی یک مسئله اصلی داشتند و آن، اینکه چگونه می‌توان «مسئله زیر بنا و رو بنا و ماتریالیسم تاریخی» را که در «مارکسیسم ارتدوکس» وجود دارد، وارد حوزه مطالعات اجتماعی کرد که هم قابل فهم شده و هم نو شود و بتواند به حرکت اجتماعی بینجامد؛ بنابراین مسئله اصلی، «رهایی‌بخشی» با اتکا به مناسبات تولیدی و رهایی از کار ظالمانه است. مصباحیان در ادامه در بیان چپستی نظریه انتقادی این مکتب گفت: تئوری انتقادی در مقابل تئوری سنتی قرار داده می‌شود و تئوری سنتی همان «روشنگری کانت و پوزیتیویسم» است. اما تئوری انتقادی که با سه‌گانه نقد کانت آغاز می‌شود، بنیان نظری نقد به مفهوم کانتی را می‌گذارد.

سؤال اینجاست که چرا تئوری انتقادی خود را در مقابل کانت و پوزیتیویسم قرار می‌دهد؟ به این دلیل که در اندیشه کانت، نقد فقط متوجه «نظام معرفتی» است و نقد در واقع معرفت شناسانه است. نقد متوجه فکر و ایده‌هاست و به معنای نیچه‌ای، «افلاطونی‌گری» است و در افلاطونی‌گری، پس و پشت زندگی جدی گرفته می‌شود، اما خود «زندگی» و تاریخ رها شده و به نظام‌های شناخت و ایده‌ها و معرفت بسنده می‌شود. بنابراین از نظر تئوری انتقادی، تئوری سنتی، نخست روشنگری کانت و سپس پوزیتیویسم است.

اما سنتی بودن «پوزیتیویسم» به این دلیل است که به جایی که رهایی ببخشد، تسلط ایجاد می‌کند و ابزار است که سلطه می‌آفریند. برای رهایی از این سلطه باید چاره‌ای اندیشید. به گفته دکتر مصباحیان، «هورکهایمر» تئوری سنتی را حاوی 3 پیش فرض می‌داند: نخست آنکه بشر می‌تواند جهان را آنگونه که هست گزارش کند نه آنگونه که «خود می‌خواهد».

اینجا فرد، یا کارگزار و یا مؤلف در تئوری پوزیتیویستی حذف می‌شود، در حالی که در تئوری انتقادی «داننده منفعل» اصلاً وجود ندارد. داننده به محض انتخاب موضوع از حالت انفعال خارج می‌شود؛ بنابراین حذف مؤلف با وابستگی‌هایی که به جهان اجتماعی و تاریخی دارد امری به کلی امکان‌ناپذیر است. پس داوری مبتنی بر ارزش‌های اخلاقی زیر سطح همه موضوعات مورد مطالعه راه پیدا کرده و در همه جا نقش خواهد داشت و گریزی نیز از آن نخواهد بود. البته این ضربه‌ای است که قبل از فرانکفورتی‌ها، «دیلتای»، با تمایز گذاشتن بین علوم انسانی و علوم طبیعی آغاز کرد. پیش فرض دوم آن است که «معرفت؛ یعنی برابر - نهادهایی برای وقایع»؛ به این معنا که دستگاهی، معرفتی دانسته می‌شود که انعکاس وقایعی باشد که در جهان پیرامون رخ می‌دهد. به عبارت دیگر، معرفت به معنای همان حقیقت جهان است.

در حالی که در تئوری انتقادی، برابر نهادها یا گزاره‌ها قبل از هر چیزی توسط محیط احاطه شده و متعین شده است و معرفت محض و معرفت جدای از انسان، اصولاً وجود ندارد. بنابراین «هورکهایمر» ادعا می‌کند که علوم همواره در جهت فرهنگ مسلط و در خدمت ایدئولوژی حاکم قدم برداشته است.

پیش فرض سوم تئوری سنتی به گفته این عضو هیأت علمی دانشگاه تهران، این است که می‌خواهد این «برابر نهادها» را در یک نظام منطقی قرار دهد که کل معرفت را ساماندهی کند. به عنوان مثال اگر در تئوری سنتی معرفتی تاریخی یا جامعه شناسانه یا فلسفی وجود دارد، همه اینها اگر همچون «سیستم هگلی» در کنار هم قرار گیرند، آینه تمام نمای جهان واقع خواهند بود، حال آنکه در نگاه انتقادی هرگز کل جهان واقع را نمی‌توان توضیح داد.